

# سفر با ماشین زمان



نویسنده و تصویرگر:  
حسین کشتکار

مدتی بود که در شهر نمایشگاه تکنولوژی مدرن افتتاح شده بود. در این نمایشگاه غرفه‌هایی وجود داشتند که جدیدترین دستاوردهای علمی را به نمایش گذاشته بودند. از ساده‌ترین ابزار آلات گرفته تا پیچیده‌ترین دستگاه‌های الکترونیکی همه در معرض دید عموم قرار داشت. بعضی از این تکنولوژی‌ها تا آن زمان جز در قصه‌ها و افسانه‌ها پیدا نمی‌شدند اما حالا به مدد پیشرفت حیرت آور علم، به واقعیت تبدیل شده بودند. یکی از این دستگاه‌های حیرت‌انگیز، اختراع ماشین زمان بود. دستگاهی که قادر بود مسافران را از لحاظ زمان هم به عقب برگرداند، هم به آینده؛ یعنی به زمانی که هنوز نیامده است. سهیلای وقتی به این قسمت از خبر رسید، روزنامه را به برادرش مهرداد داد و گفت: «من که باورم همیشه بپایه‌اش را خودت بخون.» مهرداد روزنامه را گرفت و همانطور که روی تخت دراز کشیده بود، گفت: «اما من باورم همیشه و جقدر خوبه اگر مای تو نیستیم به ۱۰۰ سال آینده سفر کنیم.»

در نمایشگاه متصدی دستگاه که تصمیم داشت ماشین زمان را به کار بیندازد، ابتدا روی جایگاه رفت و در بلندگو گفت: «ضمن خوشامدگویی به شما داوطلبان مشتاق و محترم، چه کسی داوطلب است تا اولین نفری باشد که سفر با ماشین زمان را تجربه می‌کند؟»

مهرداد با شنیدن این حرف متصدی با هیجان دست‌هایش را بلند و اعلام آمادگی کرد.

مهرداد وقتی داخل محوطه دستگاه انتقال شد، متصدی گفت: «آماده‌ای؟!» مهرداد با هیجان گفت: «بله کاملاً.» متصدی دستگاه گفت: «خیلی خوب، حالا که آماده هستی وارد دستگاه شو و زمان رو بگو.»

مهرداد گفت: «میخوام به ۱۰۰ سال آینده سفر کنم» و بعد بدون معطلی با درون محفظه دستگاه گذاشت و روی صندلی مخصوص نشست. متصدی کلید دستگاه را فشار داد. مهرداد ابتدا متوجه حرکتی نشد و بعد احساس کرد به



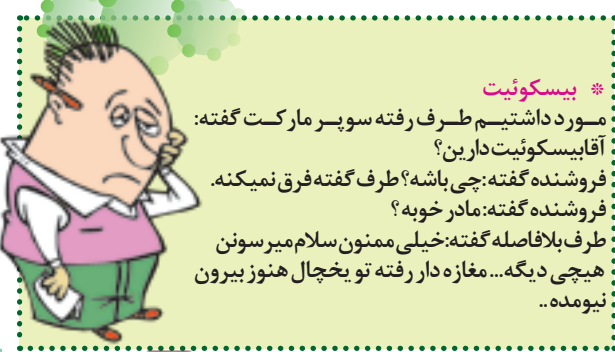
شدت به دور خود می‌چرخد چرخش سریع دستگاه باعث احساس خواب‌آلودگی‌اش شد. خیلی سعی کرد که نخوابد اما تلاشش بی‌فایده بود و به خوابی عمیق فرو رفت. زمانی بعد با لرزش شدید دستگاه از خواب بیدار شد و خودش را درون محفظه تنها دید.

مهرداد وقتی از دستگاه بیرون آمد چیزی را که می‌دید باور نداشت. هوانیمه روشن و تاریک بود مثل اینکه هنوز طلوع خورشید آغاز نشده بود. نگاهی به اطراف انداخت. اطرافش تا جایی که چشم می‌دید بیابانی بی‌آب و علف بود. در روی زمین هیچ جنبنده‌ای دیده نمی‌شد. حتی پرندهای پر نمی‌زد. سکوتی مرگبار همه جا را گرفته بود. ناگهان سوزشی در سینه‌اش احساس کرد که باعث شد چندین سرفه پی در پی کند. نگاهی به ساعتش انداخت ولی عقربه‌های ساعت از حرکت باز ایستاده بودند. انگار از زمان عقب مانده بودند. ترس و خودش را فراموش کرد اما به خودش دلداری داد و با خودش گفت: «حتمأ در این نزدیکی شهر یا آبادی هست» و در فکر فرو رفت. ناگهان صدایی شنید و به دنبال آن از آسمان شیء پرنده‌ای شبیه سفینه فضایی به زمین نشست. طولی نکشید که پسری حدوداً هم‌سن و سال مهرداد که لباسی عجیب و سربری‌رنگ به تن داشت از در سفینه خارج شد. پسر که سرش را کلاه شیشه‌ای احاطه کرده بود، روبه‌روی مهرداد ایستاد. مهرداد که تا آن لحظه با چنین موجودی برخورد نکرده بود و رگه‌هایی از

افتاده بود، بریده بریده گفت: «من فکر می‌کردم هنوز روز نشده. پس این تاریکی به خاطر آلودگی هواست» و دوباره همانطور که سرفه می‌کرد گفت: «اینجا آب خوردن پیدا نمیشه؟ سینه‌م می‌سوزه، تشنه شدم.» پسرک گفت: «تمام منابع آبی در اثر زیاده‌روی و استفاده نادرست نسل گذشته از بین رفته و اگر اندک آبی هم باشد دیگر آب نیست. سم مهلک است. نکنند هوس خوردن پیدا کنی.» او ادامه داد: «استفاده نادرست از منابع طبیعی، اسراف و هدر دادن آب، تخریب جنگل‌ها، آلوده کردن طبیعت با انواع زباله‌های معدنی و شیمیایی و ایجاد کارخانه‌های صنعتی و دودزاد، رشد بی‌رویه و کنترل نشده صنعت و... همه باعث شد که زمین به این روز که می‌بینی بیفتد و دیگر قابل سکونت نباشد. متأسفانه انسان‌ها وقتی به خودش‌ان آمدند که دیگر دیر شده بود. هر چه بود از نابخردی‌های بشر گذشته است که چوبش را امروز ما می‌خوریم.» پسرک هنوز حرفش را تمام نکرده بود که مهرداد دوباره احساس سوزش شدید در قفسه سینه‌اش کرد و سرفه‌های پی در پی امزش نداد. پسرک در حالی که دست مهرداد را گرفته بود و او را به طرف سفینه می‌کشاند، گفت: «بپایه داخل سفینه برویم. آنجا آب سالم و یک کپسول اکسیژن اضافی دارم. باید ماسک بزنی و گر نه سلامتی‌ات به خطر می‌افتد و ممکن است دچار خفگی شوی.» مهرداد با سرفه‌های ممتد و بریده بریده گفت: «نه من نمی‌آیم باید برگردم.» سعی می‌کرد دستش را از دست پسر خارج کند ولی پسر او را با زور به طرف سفینه کشاند. مهرداد فریاد زد: «مگه زوره ولم کن من نمیخوام بیام، میخوام برگردم...»

سهیلای دست مهرداد را اول کرد و گفت: «اه جقدر میخوابی! به من چه اصلاً اینقدر خواب تا مدرسه‌ت دیر شه.» مهرداد چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی به اطرافش انداخت. از سهیلای پرسید: «اون پسر کجاست؟ کو سفینه؟ ماشین زمان کجاست؟» سهیلای گفت: «خواب دیدی خیره، پاشو برو دست و صورت رو بشور که مدرسه‌ت دیر نشه.»

در مدرسه زنگ‌انداختن آقای ناصری از بچه‌ها خواست تا خودش‌ان موضوع انشا را پیشنهاد بدهند اولین نفر، مهرداد بود که اجازه خواست موضوع پیشنهادی‌اش را روی تخته کلاس بنویسد. مهرداد نوشت: «موضوع انشا: چگونه از محیط‌زیست حفاظت کنیم.»



## ویژه کودکان

### دقت و هوش

با توجه به رابطه بین میوه‌ها و اعداد حدس بزنید جای علامت سؤال چه عددی است؟ به مثال زیر توجه کنید.

(مثال: موز = ۱۵)

+ = 30  
 + = 20  
 + = 8  
 + × = ?

### تصویر داخل کادر گسترده کدام یک از خانه‌های ۱، ۲، ۳، ۴ می‌باشد؟

(۱) (۲) (۳) (۴)

### داستان تصویری: قهرمان مغرور

بله، تو پیروز شدی اما مغرور نشو.

هورا! دیدی شکستمون دادم؟

من همیشه قهرمان شکست‌ناپذیرم.

ولی این میگه میتونه تورو شکست بده

چی این فسقلی میخواد شکستم بده؟

پس بیا جلو

برو کسی حریف من نیست.

ای وای باجوجه تیغی که نمیشه کشتی گرفت! چرا فرار کردی؟